

رمان دریچه خاطرات | zeynab.twin و samaneh.twin

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



(هوالحق)

مقدمه : گفته بودی عاقبت یک روز میبینی مرا

این قرار نصفه نیمه بی قرارم کرده است

بیا در خانه ام رابزن

من مدت‌هاست منتظر حضورت هستم

_ دختر: بله معذرت میخوام.

دختر بزرگتر که بنظر می آمد خواهر ، دختر نشسته بر کف زمین باشد چشم غره ای نثارش کرد و هر دو به سمت فروشنده رفتند.

فروشنده که تا آنموقع مشغول گفت و گو با تلفن همراهش بود گفت :

_ خانوما مشکلی پیش اومده !؟

_ سارا: نخیر آقا رفع شد.

_ فروشنده : کاری از دست من بر میاد !؟

_ ساره : کتاب روانشناسی دارین؟! چاپ جدید لطفا.

_ فروشنده: بله چند لحظه ...

سارا که طبق عادت همیشگی اش از دیدن کتاب به وجد آمده بود ، نگاهی اجمالی به کتابهای اطرافش انداخت .
برایش جای تعجب داشت که ساره تا آنموقع ساکت باشد ، پس با نگاهی به او دریافت که در حال آنالیز کردن مرد فروشنده است .

از نظر ساره مرد چهره ای معمولی داشت و تنها چیزی که موجب جذابیتش میشد چشمان قهوه ای رنگش بود .

پس از خریدن کتاب تشکری کوتاه کردند و راه خروجی را در پیش گرفتند و بعد از سوار شدن در اتومبیلشان راهی دانشگاه شدند.

سارا که بدلیل خرید کتاب در رفتن به دانشگاه دیرش شده بود ، با سرعتی سر سام آور در خیابان رانندگی میکرد . ساره که تا آنموقع از ترس سرعت بالا به صدلی خود محکم چسبیده بود و چیزی نمیگفت ، با لرزشی که در صدایش بود گفت: سارا جان یواشتر

سارا با بر روی هم گذاشتن چشمانش سرعت اتومبیل را کم کرد.

_ ساره !!!

بله

_ ساعت چند کلاست تموم میشه؟!_

_ هشت چطور مگه!!_

_ بمون با هم بریم ._

_ مگه کلاست زودتر تموم نمیشه؟_

_ نه ، کار دارم میمونم ._

ساره که برق شیطنت در چشمانش پیدا بود پرسید : چه کار داری ؟ نکنه

که با چشم غره سارا حرفش را نا تمام گذاشت و با گفتن خداحافظی مظلومانه راهش را در پیش گرفت .

سارا با لبخندی محو سرش را به نشانه ی خداحافظی تکان داد و با خود اندیشید که چه زمانی این خواهر کوچولوش میخواهد بزرگ شود .

نفس عمیقی کشید و با علاقه بوی گل‌های بهاری را به ریه هایش فرستاد . و همچنان با نگاهش بدنبال رفیق همیشگی اش بود . یافتش ، زیر درخت بید ، دست به چانه همراه با تفکری عمیق .

براستی چه شده بود که ریحانه آن چنان غرق در افکارش بود!؟

راهش را ادامه داد و بادادن سلامی نه چندان بلند به ریحانه ، او را از صندوقچه خاطراتش بیرون کشید. ریحانه که تا آنموقع متوجه آمدن سارا نشده بود با شنیدن صدای سلام رفیق همیشگی اش لبخندی بر لبش نشانید و جواب او را به گرمی پاسخ داد.

_ ریحانه : میگم سارا پروژه دکتر اسدی و چه کار کنیم!؟_

سارا که نگرانی ریحانه را بابت پروژه درک کرده بود ، همراه با لبخندی اطمینان بخش رسیدگی به این موضوع را به هفته آینده موکول کرد و پس از به اتمام رسیدن حرف های همیشگی اشان ، راهی رفتن به کلاس شدند .

هر دو باهم وارد کلاس شدند، اندکی از نظر ها جلب آنان شد ، چرا که جای تعجبی نداشت همه میدانستند که سارا نیک فرجام تنها بایک نفر صمیمی و مهربان است آنهم ریحانه کبیری است .

دختری تا حدی ساکت ، صبور ، مهربان ولی در عین حال شاد.

چیزی که علامت سوالی بزرگ در ذهن افراد ایجاد میکرد اینک چگونه فردی به متواضعی و مهربانی ریحانه میتواند کنار دختری مغرور آنهم سارا قرار بگیرد.

ولی ریحانه میدانست که سارا مهربانترین دختری است که تا بحال با او بوده ، کسی که اگر چه ناراحتی خود را کم بروز میدهد اما همیشه همدم و مهربانتر از خواهر برای ریحانه است .

آندو در کنار هم در جایگاهشان نشستند، بد نبود مروری بردرس کنند ، آخر استاد اسدی بود و اخلاق خاصش . بعد از به اتمام رسیدن کلاس و گفتن خسته نباشید استاد به دانشجویان ، قصد رفتن کردند و پس از رسیدن به درب دانشگاه ، ریحانه که قصد رفتن داشت با خداحافظی بلند بالایی از سارا راه خانه اشان را در پیش گرفت .

پس از خداحافظی از ریحانه ، به ساعتش نگاهی انداخت ، هنوز تا آمدن ساره دو ساعتی وقت داشت پس تصمیم گرفت تا آمدن خواهرش گشتی در کتابفروشی های اطراف دانشگاه بزند ، تا بلکه برای آغاز و تکمیل پروژه اش ، کتابی را تهیه و اندکی مطالعه اش کند. به سمت اتومبیلش رفت ولی به طور ناگهانی تصمیمش را عوض کرد و ترجیح داد کمی پیاده روی کند .

پس از به اتمام رسیدن خرید هایش ،راه برگشت را در پیش گرفت و بعد از طی مسیری ساره را دید که همراه با جمعی از دوستانش در بیرون از محوطه دانشگاه به انتظارش ایستاده است.

صدایش زد:

_ساره عزیزم!!

ساره که طبق معمول در جمع های دوستانه پایه اول صحبت و شوخی بود با صدای خواهرش متوجه آمدنش شد و با خداحافظی کلی از دوستانش به سمت سارا آمد و پرسید:

_دیرکردی ،نبودی !!؟

_آره،رفته بودم گشتی در کتابفروشی های اطراف بزنم ،تا پیام دیر شد.

_باشه خب، چیزیم خریدی؟

سارا درحالی که به کتابهای در دستش اشاره میکرد ،گفت:

_آره

دیگر تا رسیدن به خانه حرفی بینشان رد و بدل نشد، و هر دو صدای موزیک بی کلام ماشین را به گفت و گو ترجیح دادند.

_سلام

_سلام عشقای ساره

مثل همیشه این دختر کوچک شیرین زبانی میکرد و عجیب دل می برد .

مامان اکرم طبق معمول با در آغوش گرفتنشان از دخترانش استقبال کرد و مسعود خان با دادن جواب سلامشان و گفتن خسته نباشید، خستگی شان را برطرف کرد .

این دونفر به راستی که از نظر سارا فرشته زمینی بودند، با قلبی پاک مهربان و عاری از هرگونه کینه و نفرت و ساره در دل نیز خدا را شکر میکرد برای داشتنشان .

_سارا

_جانم مامان

اگر کاری نداری من برم تا خونه فاطمه خانم و پیام، هوای غذارو داشته باش.

_چشم، شما برو خیالت راحت .

سارا دست از تحقیق برای پروژه اش کشید و راه آشپزخانه را در پیش گرفت .

پس از آماده کردن سالاد و مخلفات غذا برای شام، با سلیقه تمام روی میز چید و افراد خانواده را دعوت به خوردن شام درمحیطی صمیمانه کرد.

براستی چه آرامشی موج می زد در این خانواده...

با به صدا در آمدن در اتاق ، سارا چشم از مانیتور گرفت و پس از برداشتن عینکش، کمرش را راست و کمی خستگی در کرد و با گفتن بفرمایید اجازه ورود داد.

__ بفرمایید

__ به به ، میبینم که حسابی مشغولی خانم وکیل !! حالا میتونی یکمی از این وقتت و به ما بدی!؟

__ بله، چرا که نه ، اصلا از الان تا هر وقت که خواستید وقت من مال شما

پدر کمی جدی شد و ادامه داد :

__ ممنونم دخترم ، راستش می خواستم راجب موضوعی مهم باهات حرف بزنم.

__ ایشالا خیره، چه موضوعی

__ خیر که هست اما خب من می خواستم اول نظر تورو بدونم ، هرچی باشه این موضوع به تو بستگی داره.

سارا با چشم دوختن به پدرش منتظر ادامه حرفش شد؛

__ راستش توکلی بزرگ تورو برای پسر بزرگش خواستگاری کرده، من با مادر تم در این باره حرف زدم اما اونم گفت که هرچی سارا بگه نظر منم همونه ، گفته ی تو برای ما مهمه سارا جان بالاخره هرچی نباشه بیست و سه سالتنه و به راحتی میتونی برای خودت تصمیم بگیری .

پدر بعد از گفتن این حرف اتاق را ترک کرد تا سارا بتواند به راحتی فکر کند و نظرش را تا فردا اعلام کند.

سارا کمی خودش را جمع و جور کرد تا بتواند تمام فکر و تمرکزش را روی این موضوع بگذارد .

خانواده توکلی را به خوبی میشناخت :حمید خان یا همان توکلی بزرگ ، شهلا خانم ، و دو پسرش هومن و هوتن . در واقع توکلی بزرگ از رفقا و شرکای صمیمی پدرش بود و رفت و آمد خانوادگی بایکدیگر داشتند.

حرفهای پدرش را مرور کرد .(پسر بزرگش) از نظر سارا هومن پسری معقول بنظر می آمد ، دارای اندامی ورزیده و بلند قامت. شنیده بود که در کارخانه پدرش سمت معاونت را عهده دار است ، بر خورد زیادی باهم نداشتند ، اگر بود آنهم فقط در مهمانی هایشان در حد سلام و احوالپرسی بود.

از صندلی برخاست ، نیاز به فکری بیشتر و ذهنی آزاد داشت به هر حال باید تصمیم مهمی برای سرنوشتش می گرفت ، پس راه حیاط خانه شان را در پیش گرفت . بر روی تاب حیاطشان نشست و خیره به گل های محمدی و اطلسی شد، سپس چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید.

پرده را کنار کشید ، مطمئن بود که سارا را کنار گلهای حیاط نشسته بر روی تاب میبیند ، آخر هر وقت به دخترش مسئله مهمی را گفته بود و نظرش را میخواست ، سارا همین کار را میکرد.

اکرم: بهش گفتی؟

مسعود در حالی که پرده را رها میکرد گفت:

آره، قراره تا فردا صبح بهم خبر بده فقط امیدوارم مثل همیشه درست فکر کنه.

_مطمئن باش مسعود، سارا دختری نیست که سطحی فکر کنه

_درسته، ان شاه...!

_حالا که به سارا گفتی ، نظر خودت چیه؟

_خب راستش، هومن پسر خوب و خانواده داریه ، خانواده توکلی هم که خیلی ساله میشناسیمشون .

اما اکرم نباید فراموش کنیم که ما برای سارا باید تا حد توانمون تلاش کنیم چون در برابر خیلی های دیگه هم مسئولیم .

با گفتن این حرف از طرف مسعود ، سکوتی مطلق در اتاقشان برقرار شد . بازهم تلنگری زده بود . اما اکرم خانم مثل همیشه فکر کردن به این موضوع حالش را بد کرده بود ، هیچ گاه نمیخواست این موضوع را باور کند، به قول خودش شاید از واقعیت فرار می کرد.

با صدای آلامر گوشی از خواب برخاست، تصمیمش را گرفته و عزمش را جذب کرده بود، باید پدر و مادرش را هم از این تصمیم مطلع می کرد.

پس از مرتب کردن ظاهرش پله های سمت آشپزخانه را در پیش گرفت.

سارا: سلام و صبح به خیر به خانواده نیک فرجام

مسعود: سلام دخترم

اکرم: سلام سارا جان

ساره: سلام بر خانم خرسه ، ساعت خواب !!...؟

اونوقت که دیرش میشه، با سرعت بالای هزار تو خیابونا کورس میداره!!!
حالا خودش هیچی ، فکر جون من و نمیکنه که یوقت بمیرم جوون مرگ بشم
و بعد از اتمام حرفش خنده ای مستانه کرد.

سارا به خنده افتاد:

انوقت چرا من هیچی!!؟

خب عزیزم به دلیل اینکه مامان رفته دبه و سرکه خریده تا ترشیتو بندازیم .

سارا یک تای ابرویش را بالا انداخت :

_ پس باید به عرضتون برسوم که اون دبه و ترشی و نگه دار واسه خودت چون از من گذشت.

ساره چشمانش را درشت کرد و گفت:

هیییع! حالا کی هست ، من میشناسم ، هم دانشگاهیمونه ، ای ناقلا نکنه دیروز به هوا خریدن کتاب رفتی دیدن
یار!! هان.....

سارا: سااااره ... باز دوباره شروع کردی دختر چقدر هولی تو ، نخیر . پسر آقای توکلیه

_ هومن!!؟

_ بله ، هومن خان

سارا رو کرد به پدرش :

_ نظر من مثبته پدر ، می تونن بیان خواستگاری

_ میدونستم دختر عاقلی هستی و بهترین تصمیم و میگیری ، پس مبارک باشه دخترم .

سارا سرش را پایین انداخت و کمی خجالت زده شد.

_ خب دیگه بسه ، سارا جان صبحانه تو بخور یه وقت دیرت نشه !

با گفتن این حرف مادر دیگر کسی چیزی نگفت و همه در آرامش صبحانه را خوردند .

_ ساره

_ جانم

_ امروز کلاس نداری؟

_ نه

_ باشه ، پس من رفتم ، خداحافظ

_ مامان ، بابا خدانگهدار تون

_ رفتی سارا جان

_ بله ، مامان

_ باشه برو خدا به همراهات

و چقدر خوب که مادرش این دعا را بدرقه راهش کرده بود .

پس از ورود به کلاس ، ریحانه را دید که در کنار یکی از همکلاسی هایش ایستاده و مشغول گفت و گو با اوست
پس ترجیح داد جلو نرود تا مزاحمشان نشود ، در یکی از نیمکت ها نشست و منتظر ریحانه شد ولی از آنجا
صدایشان را میشنید :

مینا: آخه درد من این نیست که ، من به خاطر خودش میگم ، آخه تا کی می خواد پاسوز من بشه ، تمام جوونیشو
پای بزرگ کردن من گذاشته ، خب حقشه یذره هم واسه خودش زندگی کنه...

ریحانه: گریه نکن دختر خوب ، چیزی نشده که با یکمی صحبت اونم دلش نرم میشه و راضی به ازدواج
مینا: از دیشب تا حالا صد بار بهش گفتم قبول نمی کنه میگه تو میخوای ازدواج کنی ، بد میشه . اصلا بشه مردی
که بخواد به حرف مردم باشه ، نباشه بهتره

ریحانه: آخه قربونت برم با گریه که کاری پیش نمیره ، به فرضم که شما درست میگی برو با مادرت حرف بزن
راضی میشه ، اونم مادره

_ باشه

_ حالا هم پاشو صورتتو بشور که الان استاد محسنی میاد، میدونی که اونم از دخترایی که راه به راه گریه میکنن
بدش میاد از کلاس شوتت میکنه بیرون، اونوقته که باید صد برابر الان گریه کنی تا توی کلاس راحت بده
و در آخر هم به شوخی خودش با صدای بلند شروع کرد به خندیدن .

و سارا در دلش اعتراف کرد که این دختر یک فرشته به تمام معناست که با آن همه سختی که کشیده ولی سنگ
صبور خوبی برای همه است. شاید همین اخلاق و رفتار ریحانه بود که توانسته سارا را جذب خود کند.

به خودش که آمد متوجه نشستن ریحانه در کنارش شد.

_ به به سلام سارا خانم

_ سلام ریحانه خانم ،

_ میبینم که باز مرکز مشاوره ی سیارت و راه انداختی ، داری مشاوره رایگان به خلق خدا ارائه میدی

ریحانه درحالی که از طنز کلام سارا لبخندی بر لب داشت گفت:

_ مشاوره که همیشه گفت ، بهتره بگی راهنمایی میکردم

_ خیلیم عالی ، موفق باشی خانوم راهنما

ریحانه لبخندی زد و با گفتن همچنین تو سکوت کرد و چیزی نگفت

گویا ریحانه ، آن ریحانه همیشگی نبود ، احساس میکرد کمی گرفته و ناراحت است .

با آمدن استاد تصمیم گرفت علت ناراحتی ریحانه را به بعد از کلاس ارجا دهد.

_ ریحانه !!!

_ ریحانه خانم !!؟

نه ، گویی ریحانه در این دنیا بسر نمیبرد و غرق در افکاری بود که او را از این محیط فارغ کرده بود .
با تکانی که به ریحانه داد او را متوجه اطرافش کرد .

_ ها...ینی بله

_ میخواستم بگم راجب پروژه دکتر اسدی از دیروز تحقیقات و شروع مردم ، هر جا هم لازم باشه ازت کمک
میگیرم ، خیالت راحت

_ آهان ، باشه مرسی

و دوباره به سکوتش ادامه داد .

_ ریحانه! ما چند ساله باهم دوستیم

_ خب معلومه سه ساله

_ یادته از همون اول دوستیمون قول دادیم اگه از چیزی ناراحت شدیم ، میتونیم به عنوان امانت دار راز رو هم
حساب کنیم و باهم دردل کنیم.

_ آره ، درسته

_ پس با این اوصاف چی شده ریحانه من اینقدر ناراحته که حتی سرکلاس درسی که علاقه زیادی بهش داره
حواسش نیست !!؟

ریحانه آهی کشید :

_ میدونی سارا ، امروز به مینا خیلی حسودیم شد ، میدونی چرا ؟ چون اون یه مادر فداکار داره ، یه مادر مهربون
یه مادر مثل همه مادرای دیگه که وقتی میشن سرپرست خانواده باجون و دل از بچه هاشون مراقبت میکنن ،
مادرای که تا آخر عمرشون با مرد دیگه ازدواج نمیکنن که نکنه با بچه هاشون بد رفتاری بشه ، نکنه پس فردا به
بچمون انگ سربار بودن بزنن و هزار تا نکنه دیگه که تو ذهنشون می سازن .

ولی سارا گیج بود ، انگار حرف های ریحانه برایش مفهوم نداشت ، داشت از چی حرف میزد ، برای چی داشت
گریه میکرد؟!؟

تا اونجایی که میدونست ریحانه یه مادر داشت که از جونشم بیشتر دوستش داشت ، حتی چند باریم مادر ریحانه
را دیده بود ، از نظر سارا اون یه مادر تمام عیار بود با کلی مهربانی اما ...الان....حرفهای سارا تمام معادلات ساخته
شده در ذهنش را بهم ریخته بود پس ترجیح داد تا تمام شدن حرفهایش چیزی نگوید ، تا او بتواند حرف بزند و
خودش را سبک کند؛

... وقتی میبینم مادر مینا از ازدواج دوبارش به مردی سرباز میزنه که مبادا دخترش ناراحت بشخ و موقعیت عزیزش بهم بریزه واسه ازدواج کردن و در ادامه هم مینا گریه میکنه از اینکه مادرش به حرفش گوش نمیکنه و میخواد تا عمر داره تنها بمونه

احساس بدی بهم دست میده.... خودتم میدونی که من کسی نیستم که بد کسه دیگه ای رو بخوام .
احساس بدم نشأت گرفته از کودکیمه ، احساس بدی که نکنه آدم سربار و یه جورایی سد خوشبختی مادرش. منم بچه بودم ، منم مادر واقعیمو میخواستم ، نیاز به محبتش داشتم .
تابحال خانواده واقعیمو بهت معرفی نکردم اما الان

سارا که به خودش آمد متوجه سرخی گونه هایش شد و متعجب از اینکه کی اشکهایش سرازیر شده است .

ریحانه ادامه داد : حالا میخوام بگم ، میخوام بگم و سبک بشم ، اون کسایی که من به عنوان پدر و مادرم بهت معرفی کردم در واقع پدر و مادر بزرگمن : قصه برمیگرده به بیست سال پیش ، دقیقا زمانی که من سه سالم بود ، پدر واقعیمو از دست دادم اونم بر اثر بی احتیاطی یه کارگر ، موقعی که پدرم میخواست بره سرکارش از زیر یه ساختمان نیمه کاره رد میشه ولی همون موقع یه تیر آهن میفته پایین و پدرم جونشو از دست میده و فوت نمیکنه .

منکه یادم نمیاد اما مادر بزرگم میگه اون زمان که پدرت فوت کردیه سال بعدش خواستگاری برای مادرت میاد که شرطش این بوده که بچه تو با خودت نیاری ، یعنی اسمی از من تو شناسنامه مادرم نباشه ، مادرم هم که اون موقع تو اوج جوانیش بوده تصمیم گرفت اسم منو از شناسنامه در بیاره وارد شناسنامه مادر بزرگم کنه . که این کارم کرد و من در سن چهار سالگی شدم دختر مادر بزرگم و خواهر مادرم . اون موقع ها هر وقت از مادر بزرگم سراغ مامانمو میگرفتم یا میگفت کار داره یا میگفت مسافرتی نمیتونه بیاد .

تا اینکه بعد یک سال :

... ریحانه میای یه بازی کنیم !؟

منم با تموم بچگیم گفتم چه بازی مادر جون

... از این به بعد به من بگو مامان به مادرتم بگو آجی باشه دختر گلم !؟

ریحانه در حالی که پوزخند تلخی بر لب داشت ادامه داد :

منم گفتم باشه مادر جان ، آخ نه مامانی!!

اوایل موضوع و درک نمی‌کردم اما به مرور زمان این بازی بچگانه تبدیل شد به یه واقعیت تلخ . میدونی من نمیگم که مادرم حق ازدواج نداشت نه ، ولی هزار بار از خودم میپرسم مگه من بچش نبودم ، مگه پاره تنش نبودک ، ینی نمیتونست من و بیره پیش خودش !!!؟؟

ولی منم خدایی داشتمو مادر بزرگ مهربونی که تا الان من و بزرگ کرده و در حالی که لبخندی بر لب داشت : که حتی الان از مادر واقعیم بیشتر دوستش دارم .

در ادامه آهی کشید و گفت : مرسی که هستی سارا ، اگه تو نبودی نمیدونستم اینارو به کی بگم و سبک بشم و گرنه از غصه میمردم الانم خوشحالم که مادر احساس خوشبختی میکنه

_دیگه نشنوم از این حرفا بزنی ، ما باهم خواهیم مگه نه!؟

_آره خواهی ، آره

_پاشو پاشو ، فیلم هندیو تموم کن ، عه عه مگه دخترم انقدر زق زقو میشه!؟

ریحانه خندید و گفت : پرو به من میگی رق زقو مگه دستم بهت نرسه سارا.....

پس از یه عالمه دویدن، خوردن بستنی کیف عجیبی داشت .

_ریحانه :اوه اوه ساعت سه شد مثلا مامانی گفته زود پیام مهمون داریم .

_باشه عزیزم برو ، خدانگهدار

ریحانه همانطور که میدوید بوسی در هوا برایش فرستاد و با صدایی بلند گفت:

_خداحافظ سارا خوشگله

سارا هم با لبخند سری تکان داد و آماده ی رفتن به خانه شد.

و در راه رسیدن به خانه اشان از خدا تشکر کرد بخاطر داشتن مادری به مهربانی و عزیزی اکرم خانم .

کلید را چرخاند ، خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود .

پدر که مثل همیشه در کارخانه بود و حتما ساره و مادرش برای مراسم خواستگاری امشب به خرید رفته بودند.

بوی قرمه سبزی معروف مامان اکرم فضای خانه را پر کرده بود ، وارد آشپزخانه

شد ، میل چندانی به خوردن غذا نداشت پس تصمیم گرفت بدون خوردن غذا به اتاقش برود تا به پروژه اش که بدلیل ماجرای دیشب کمی عقب افتاده بود رسیدگی کند . کتاب را باز کرد و با خستگی زیاد شروع به مطالعه کرد....

با احساس حرکت چیزی روی صورتش چشمانش را بسرعت باز کرد و از جایش پرید که با صورت خندان ساره مواجه شد .

_دختر مگه تو کار و درس ، زندگی نداری که یکسره تو اتاق منی !؟

ساره با ناراحتی مصنوعی گفت :

_دستم بشکنه که نمک نداره ، این همه واسه مراسم خانوم کار کردم که به بهترین نحو باشه ، انوقت به جای دستت درد نکنشه !!!

_هی وای ساعت چنده !؟

_صبحت بخیر ، ساعت هشته

_چرا الان بیدارم کردی !!

_وااا، خب مامان گفت خستس بزار بخوابه واسه شب خسته نباشه ...

سارا که هول کرده بود با عجله از سر جایش بلندشد که پایش به صندلی گیر مرد و اگر ساره دستش را نگرفته بود ، پخش زمین شده بود .

سارا لبخندی زد: هول نکن بابا، دوساعت دیگه وقت داری هنوز

خودش را برای اخرین بار در آینه نگاه کرد تا از تیپ و قیافه اش مطمئن بشود . چشمان قهوه ای و درشت

صورتی گرد و متناسب با فرم صورتش

با کت و شلواری کرم و قهوه‌ای که هارمونی جالبی با چشمانش ایجاد کرده بود

زنگ خانه به صدا در آمد .

خانواده نیک فرجام به ترتیب ایستاده بودند که مهمانان خوش آمد بگویند.

اولین نفر توکلی بزرگ وارد شد و پس از احوالپرسی گرم و صمیمانه با مسعود خان به سراغ اکرم خانوم و دخترانش رفت .

نفر بعدی شهلا خانوم بود که برق رضایت و خوشحالی از چشمانش میبارید .

نفر بعدی هومن بود که باکت و شلواری شیک و مجلسی ، سربه زیر و ساکت وارد شو همراه به دسته گلی از رز قرمز .

مسعود خان محکم هومن را در آغوش کشید شاید همیشه آرزوی دامادی همچون هوم را داشته بود . هومن پس از احوالپرسی با اکرم خانوم و ساره به سراغ رفت .

_سلام سارا خانوم ، خوبید ؟،

_سلام ممنونم ، خوش اومدید .

هومن در حالی که دسته گل را به طرف سارا میبرد گفت:

_بفرمایید

_زحمت کشیدید

_وظیفه بود .

و در آخر پسر شوخ و شیطون خانواده توکلی که همیشه با ساره در حال جدل بودند وارد خانه شد.

با به اتمام رسیدن احوالپرسی دو خانواده ، مسعود خان مهمانان را به مهمانخانه برد و از آنان پذیرایی کردند .

_حمیدخان:خودت بهتر میدونی مسعود جان که ما برای چی امشب به اینجا اومدیم ، راستش این آقا هومن ما یک دل نه صد دل عاشق این گل دختر شده

میدونم دختر شما لیاقتش بهتر از هومن ماست ولی خب

که با شروع صحبت توسط مسعود خان حرفش نا تمام ماند .

_مسعودخان:این حرف چیه حمید جان کی بهتر از هومن ، من سالهاست که میشناسمش و عین چشمام بهش اعتماد و اطمینان دارم.

شمیت لطف داری

خواهش میکنم ، عین حقیقت بود

شهلا خانوم : خب اگه اجازه بدید ، این دو تا جوون یه صحبت کوتاهی باهم داشته باشن.

اکرم خانوم: دخترم بلند شو اقا هومن و به اتاقت راهنمایی کن .

با ورود هومن و سارا به اتاق هردو بر روی راحتی اتاقت نشستند .

سارا خانوم من به شما علاقه ی زیادی دارم ، و اینکه فکر کنم تا حدی در رابطه با شغل من اطلاع داشته باشید .

درضمن نمیخوام روابط خانوادگیمون و شراکت پدرا باهم در انتخاب شما تأثیر گذار باشه چون نظر واقعی شما برای من مهمه .

سارا که تا آنموقع ساکت بود با کمی تأمل لب به سخن گشود .

اولا باید عرض کنم حضورتون که اگر من خودم تمایلی به این ازدواج نداشتم شما الان روبروی من در اتاقم نبودید. پس بدونید هیچ چیزی روی تصمیم من دخالتی نداشته .

هومن در حالی که خوشحالی در چشمانش پیدا بود گفت:

خداروشکر ، سؤالیم مونده !؟

نه فکر نکنم سؤالی مونده باشه .

پس بریم که بیرون منتظرمونن.

پس از خارج شدن هومن و سارا همگی که صورت خندان سارا و چهره شاد هومن را دیدند ، فهمیدند که این وصلت سر گرفته است .

که با دست زدن و تعارف شیرینی جشنشان را تکمیل کردند، و شهلا خانوم در حالی که کلمیزد انگشترنشانی را در دست سارا کرد و پس از تعیین مهریه و زمان عقد و عروسی ، حمید خان صیغه ای برای محرم شدن خواند و مراسم به پایان رسید.

نور خورشید که به پشت پلک هایش برخورد کرد ، وادارش میکرد که بیدار بشود ، بعد از بر خواستن و شست و شوی صورتش به سمت آشپزخانه حرکت کرد . طبق معمول اکرم خانم اولین عضو سحر خیز خانواده محسوب میشد و در حال آماده کردن صبحانه برای اهل خانه بود .

با دادن سلام و صبح بخیری بلند ی به مادرش درب یخچال را باز کرد تا لیوانی شیر بخورد که صدای مادرش را شنید :

_نباید چیزی بخوری مادر ، مگه قرار نیست امروز آزمایش بدی ، سارا با کشیدن پوف بلندی آشپزخانه را ترک کرد .

مثل همیشه پدرش کارخانه بود و ساره هم احتمالاً کلاس داشته که تا الان سرو صدایش بلند نشده است . نگاهی به ساعت دیواری اتاقش انداخت ، هنوز تا ساعت ده دوساعتی فرصت داشت .

ترجیح داد تا آمدن هومن کنی به پروژه اش رسیدگی کند . معلوم نبود با اوضاع پیش آمده بتواند به پروژه اش ادامه دهد یا نه !؟

خدا اخر و عاقبتشان را بخیر کند انهم با استاد اسدی که برای دریافت پروژه هایش نظم و انضباط خاص خودش را داشت .

هنوز یک ساعتی از نشستن پای لب تاپش نگذشته بود که با صدای بلند مادرش از جا پرید :

ای وای خدا مرگم بده ، پسر بیچاره یک ساعته پایین نشسته منتظر تو ، هی میگم الان میاد و در حالی که به لب تاب اشاره میکرد:

انوقت خانم با خیال راحت نشسته پای این . سارا که مانده بود از ورود ناگهانی مادرش دلخور یا از حرکت هول زده اش لبخند بزند ، گفت :

_باشه مامانی ، شما حرص نخور الان میام .

اکرم خانم در حالی که میخواست در اتاق ببند

_سارا سریع بیا زشته

وسارا با گفتن چشمی بلند آماده ی رفتن شد .

_بهاره

_بهاره

_هییییس

_سلام پسر گلم چی شده!؟

_سلام مامانی ، اخه بهاره تازه خوابیده ، میتروسم بیدار بشه .

_آقربون پسر قشنگم برم من میبینم که خوب از خواهر کوچیکش مراقبت کرده

_اره ، تازشم گرسنش بود ، شیرشم دادم خورد.

مادر بود دیگر دلش ضعف رفت برای قند عسلش چنان احساس مسئولیت کرده بود در برابر خواهرش که اگر کسی نمیدانست فکر میکرد پسری چند ساله است آنچنان هنگام سخن گفتن در برابر مراقبت از خواهرش ماه اش بادی در غبغب انداخته بود که انگار آپولو هوا کرده است .

دست دور گردنش انداخت و ماچ محکمی از گونه های سرخ شده اش گرفت

_لیلا خانوم

_لیلاخانوم

_هیس یواشتر حرف بزنی بهارم خوابیده . پسر من و ندیدی،همینجا بود اما

اما ، الان نیست !!

بازهم مثل همیشه هوای بچه هایش را کرده بود

چشمانش رابست و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و نفس خود را با صدای بلند بیرون داد ، به شدت سرش درد میکرد و این احساس ناشی از ضعف بدنی اش بود .، چند دقیقه ای نگذشته بود که با صدای در ماشین چشمانش را گشود هومن را دید که در دستش دو کیک و آمبیوه بود ، در حالی که آنرا به سارا تعارف میکرد گفت

بخور که رنگ به رو نداری ، فکر کنم فشارت افتاده

آره ، هروقت خون میدم اوضاع همینطوره ، ولی بعد یه مدت خوب میشم .

هومن تا خواست به صحبتش ادامه دهد که صدای زنگ موبایلش اورا از این کار واداشت .

سلام مامان جان

—

بله کارمون تو آزمایشگاه تموم شد

—

بله، چشم همین الان میخواستم این کار و بکنم

—

نه خدانگهدار

سارا که تا آنموقع نظاره گر حرفهای هومن بود :

شهیلا خانوم بودن؟ سلام میرسوندید

هومن در حالی که لبخند بر لب داشت گفت :

بله مامان بودن ، اتفاقا داشت حرف من و میزد که بریم بیرون که ناهار دونفره بخوریم .

باکمال میل .

راستش بابا معتقدند برای اینکه با اخلاق هم بیشتر آشنا بشیم یه چند باری باهم بریم بیرون ، نظر تو چیه سارا جان؟!

آره ، اتفاقا فکر خوبیه چرا که نه اینطوری به قول بابا حمید بیشتر با اخلاق و سلايق هم آشنا میشیم .

پس حالا که موافقی و هم فردا جمعیس ساعت هفت بزنیم کوه نظرت؟!

عالیه ، موافقم ، منم که عاشق کوهنوردی چه شود!!!

هومن در حالی که لبخند شیطننت آمیزی بر لب داشت

دیگه عاشق چی!!!!؟

از هومن گفتن شاکایانه سارا ، هومن قهقهه ای مستانه سرداد و سارا هم از خندیدن هومن شروع به خنده کرد و ناهار را در محیطی صمیمی و عاشقانه صرف شد.

در اتاقش بود که با صدای زنگ موبایلش چشم از کتاب گرفت و نگاهی به گوشی همراهش انداخت ، اسم هومن لبخندی بر لبانش نشاند .

_سلام

_سلام بر بانو سارا چطیره احوال شما !؟

سارا بالحنی شاد پاسخ داد

_منکه خوبم اقامون چطوره !؟

_اقتونم خوب بود ، الانم که صدای بانو رو شنید بهترم شد .

راستی زنگ زدم بگم قراره فردا رو به مامان بابا گفتم !؟

_وره ، مخالفتم نداشتند .

_پس من فردا سر ساعت هفت میام دنبالت عزیزم ، مواظب خودت باش ، شب خوش .

_همچنین تو ، شب خوش خدانگهدار

_خداحافظ

پس از تماس خود را بر روی تخت انداخت و از ته دا خنده ی بلندی کرد و خدارا بابت داشتن همچنین همسری شکر کرد .

که درب اتاقش له صدا در آمد .

_به به ، میبینم که هنوز هیچی نشده قهقهه ی خانوم صدتا کوچه اونوترم رفته ، جون ساره راستشو بگو چی گفت

این هومن خان که اینطوری میخندیدی !؟

سارا لبخندی از لیج ساره زد و گفت :

_هیچی ، مگه قراره همه چیو به بچه ها بگی !!

!، که اینطور

_حُب حالا لب و لوجه تو جمع کن ، قراره فردا باهم بریم کوه

ساره جیغ خفیفی کشید و در حالی که دو دستی به سارا چسبیده بود گفت:

_سارا جونم ، قربونت برم ، عزیز دلم منم با خودت ببر

_چه خبرته ، قراره من برم انوقت تو جیغ میزنی و خوشحال میشی ، نه همیشه

_امممم، سارایی دلت میاد !!!

_حالا فکرشو میکنم شاید بتونم ببرمت

_عاشقتم

_خیلی خب ابراز احساساتو بزار واسه بعد حالا هم برو بخواب که بتونی هفت صبح بلند بشی .

_ باپشه، خوب بخوابی شبت خوش

_ شبت بخیر

تصمیم گرفت قبل از خواب با پیامکی ، هومن را از آمدن ساره با خبر سازد

_ برای فردا یه مهمون ناخونده داریم ، خواهر خانم گرامی ساره خانم

_ اشکالی نداره ، قدمش رو چشم

_ واسه بار دوم شب خوش عزیزم

_ شبت بخیر خانومم

_ سارا جان !

_ سارا جان !

با صدا زدن مادر، سارا پتو را از چشمانش برداشت و نگاهی به مادرش انداخت که در چهار چوب در ایستاده بود صدایش میزد.

_ سلام صبح بخیر ، بله مامان جان

_ سلام عزیزم ، بلند شو دیگه گل دختر مگه نگفتی بیدارت کنم برای صبح

_ دستت درد نکنه ! ساعت چنده ؟

۶:۵ بلند شو آماده بشو

سارا با چشمانی خواب آلود از تخت خود بلند شد تا به سمت کمد خود برود و آماده رفتن بشود که با صدای آخ گفتن کسی کمی ترسید و به عقب رفت و با نگاه کردن به زیر پایش ، چشمانش از تعجب گرد شد .

_ ساره!!!!!! تو چرا اینجا رو زمین خوابیدی

ساره که بالشت خود را جابه جا می کرد و پتو را روی خود می کشید ، چشمانش را بست و گفت :

_ اعتمادی به تو نیست ، یهو بدون خبر بلند میشی میری منم با خودت نمیببری ، گفتم اینجا بخوابم ، منو ببینی مجبور بشی همراهت ببری .

_ مگه دیشب بهت نگفتم که میبرمت ، بازم تو دیونه لازیت گل کرد !؟

_ حالا هرچی ، در ضمن خدا دوتا چشم درشت بهت داده ، خب چشمتو باز می کردی زیر پاتم یه نگاه میکردی بد نبودا !!

سارا با خنده گفت : خیلی رو داریا ، اومدی چسبیدی با پایین تخت انوقت میخوای اول صبحی ببینمت !؟

_ هیس! خوابم میاد

_ وای!!!، بلند شو ببینم ساعت ۶:۳۰ ها!!!!!!

_ باشه حالا بلند میشم

سارا که پتو را از روی ساره میکشید گفت :

_ ساره خانوم بلند شو، انوقت میخوای کوهم بیای !؟

که ساره با گفتن اه بلندی از جایش بلند شد .

__ ساره آماده شدی یا هنوز جلو آینه ای؟

__ نه ، آماده شدم الان میام

__ زود باش هومن سر خیابون منتظر مونه!

__ با شه باشه

__ مامان جان من رفتم

__ هرچی لازم داشتیو برداشتی؟

__ بله

__ اون سبد خوراکی هارو هم یادت نره!

__ نه اونم دستمه

__ باشه عزیزم به سلامت

__ مامان خدا حافظ

__ خدانگهدارت گلم

در حالی که تا سر خیابان برای رسیدن به ماشین هومن می رفتند ، سارا نکاتی را به ساره گوشزد می کرد :

__ ساره ، جلو هومن حواست به کارات و حرفات باشه ها!

__ خب بابا حواسم هست

__ درست رفتار کنی ها

__ اِ ، سارا مگه بچه ام ، خوبه چهار سال ازم بزرگتری ، به دفعه گفتم باشه یعنی باشه ؛

و رویش را برگرداند .

__ خب حالا قیافه نگیر برای من جوجه ؛ اما متوجه شد ساره در حال خندیدن است.

__ چی شده ؟

__ سارا فکر نکنم بتونم به قولم عمل کنم

سارا اخمی کرد گفت : «یعنی چی؟»

_ یعنی اینکه جلوتو نگاه کن ، ببین کی تو ماشینه !؟

_ واا خب معلومه ، همونه

_ نه عزیزم نگاه کن قشنگ بعدا جواب بده

سارا نگاهی به ماشین کرد و پسری را دید که در کنار هومن قرار گرفته است ؛

_ خب حالا که چی!؟

_ یعنی اینکه من باید بفهمم این آقا خوشتیپه کیه !

_ ساره! تو قول دادی نزن زبرش

سارا چشمکی زد و گفت : «شرمنده آبجی بزرگه ، امروز رو بیخیال قول و قرار شو»

و سارا در دلش دعا میکرد که امروز را خدا بخیر بگذراند .

هومن وقتی سارا و خواهرش را از دور مشاهده کرد، تصمیم گرفت پیاده شود تا وسایل در دستشان را بگیرد و در

صندوق جای دهد . پس دوان دوان به سمتشان رفت ؛

_ سلام خانوم خودم ، حال و احوالت چطوره ؟

_ سلام هومن ، مرسی عزیزم تو خوبی

_ تو خوب باشی منم خوبم

سارا لبخندی زد و گفت : « خدارو شکر»

_ اهم ، سلام علیکم آقا هومن !

_ سلام ساره خانم خوبین ؟

_ ممنون

_ خب وسیله هاتون رو بدید من بیارم

_ نه میاریم چیزی نیست

_ دستت درد نکنه آقا هومن (سبد را به دستش داد) بیا اینم سبد خوراکیا ، منکه دستم درد گرفت .

__ باشه شما برو تو ماشین من میارم

و ساره خوشحال از اینکه دیگر در کوه تنها نخواهد ماند به سرعت به سمت ماشین رفت تا با پسر جوان داخل ماشین آشنا بشود .

__ ببخشید هومن جان

__ به چه دلیل ببخشم !؟

__ از دست این ساره میگم __ این حرفا چیه ، وسیله های تو دست خودتم بده من بیارم

__ نه. زحمت میشه !؟

هومن اخمی مثنوعی کرد و گفت : «بده ببینم مگه آدم رو حرف شوهرش حرف میزنه !؟»

سارا لبخندی زد و گفت: «ممنونم»

__ راستی هومن

__ جانم

__ این پسره کیه همراهته؟

__ آهان ، بهراد و میگی دوستمه آخه دیدم ما دوتا با هم باشیم ساره خانم تنها میمونه ، بخاطر همین به بهراد گفتم بیاد که هم خودش تو خونه تنها نباشه هم ساره خانوم

__ والا این ساره از وقتی که دیدش ذوق زده شده

هومن لبخندی زد و گفت: « پس بدو بریم شیطون نیاد بینشون » و هردو شروع کردند به خندیدن .

ساره در حالی که به سمت ماشین می رفت ، خیره به نیم رخ مرد درون ماشین نگاه میکرد. به قول خودش باید چهره افراد را آنالیز کند تا از اخلاق و رفتارش باخبر شود !!!!

که با چرخاندن ناگهانی صورت بهراد غافلگیر شد . بهراد از ماشین پیاده شد و روبروی ساره قرار گرفت .

ساره که مثل همیشه وقتی کسی مچش را میگرفت هول میشد ، کلمات را پشت سر هم و بدون فاصله میگفت:

__ سلام خوبید ؟ خوشید ؟ حالتون چطوره ؟ خب خداروشکر

بهراد که از رفتار ساره خنده اش گرفته بود با کنترل کردن خود گفت:

_ سلام ، خیلی ممنونم ، شما باید ساره خانم باشید درسته؟!
 ساره که مات و متحیر به مرد روبرویش نگاه میکرد و متوجه حرفهای بهراد نشد .
 _ ساره خانم! خوبید؟ ساره خانم؟!
 _ شما همونید؟
 بهراد لبخندی زد و گفت: «کدوم؟»
 که با آمدن سارا و هومن ، پاسخی از ساره دریافت نکرد .
 _ سلام آقا بهراد
 _ سلام سارا خانم خوب هستید؟
 _ خیلی ممنون
 _ ببخشید مزاحمتون شدم ، اونم هومن جان اصرار کرد و لطف کرد که من اومدم .
 _ نه این حرفا چیه ، خواهش میکنم مراحمید
 _ نه بابا راحت باش آقا بهراد ، اینا وقتی فهمیدن منم میخوام پیام برای اینکه دنبالشون نباشم و خلوت عاشقونشون و بهم نزنم شمارو واسه این آوردن و زد زیر خنده .
 سارا در حالی که عصبانی بود گفت :
 _ ساره جان عزیزییییم!!!!
 _ مگه دروغ میگم؟!
 سارا رو کرد و به بهراد
 _ شوخی میکنه ساره جان شما به دل نگیرید .
 بهراد در حالی که از حرف ساره در حال خندیدن بود گفت :
 _ نه اتفاقا راست میگن ساره خانوم ، منم تعجب کردم که چرا هومن اصرار داشت به اومدنم ، نگو به همین دلیل بوده ...
 هومن که تا انموقع ساکت بود به حرف در آمد
 _ داشتیم بهراد خان و به خنده افتاد

سارا نیز خندید و همگی سوار بر ماشین شدند و سمت کوه حرکت کردند.

سارا که از آیین به هومن نگاه میکرد با سلقمه ای که ساره به پهلویش زد به سمت ساره چرخید .

_بله !!!!!!!

_کمتر نگاه عاشقونه بندازید به هم ، پشت فرمون نشسته حواسش پرت میشه مارو به کشتن میده .

_نه ، مثل اینکه زبونت دراز شده ، از دفعه بعدی دیگه نمیارت !!!

ساره نگاهی مظلومانه کرد و گفت :،

_خب به من چه ، اصلا نگاه نکن ، اما فهمیدی این بهراد کیه؟

_بله فهمیدم .

_فهمیییییدی !!!!

_آرا ، چرا جیغ میزنی .

_پس چرا چیزی نگفتی ؟؟

_مثلا چی بگم ؟ خب اینم مثل خیلی های دیگه کتابفروشه ، حالا دوست هومن در اومده ، خیلی جای تعجب داره

!؟

_بله خب درست می فرمایید ، ولی عالی شد

_چرا !؟

_چون به هوای کتاب میرم کتابفروشیش

_ساره بسه بزار یه امروز اعصابم راحت باشه !

_باشه خب بابا ، چرا عصبانی میشی !!

ساره رویش را برگرداند و تصمیم گرفت تا رسیدن به کوه حرفی دیگری نزند تا باعث دلخوری و ناراحتی اش بشود .

_ساره خانوم تعارف نکنید اگرهنوزم گرسنتونه ، سفارش بدم ؟

_نه، دست شما درد نکنهد، تازه بیش از حد خوردم .

_سارا جان شما چی ؟

_نه، مرسی

_بهراد داداش تعارف نکنی یوقت ؟

_نه تشکر ، به اندازه کافی خوردم .

هومن درحالی که کیف پولش را از روی میز برمیداشت گفت :

_خب پس تا شما برید سوار ماشین بشید ، من حساب میکنم میام.

_عمرأ، اگر من بذارم تو حساب کنی ، حالا یه بار با خانواده خانومت اینا اومدی بیرون مهمون من باشید.

این را بهراد در حالی که دست هومن را گرفته بود گفت ودر آخر که دید نمیتواند حریف هومن بشود:

_اصلا کادوی عروسی من به شما .

بهراد با خنده گفت :

_پیش خودت گفتمی یه بار ناهار مهمونمون کنی از زیر کادوی عروسی دربریاااا، زرنگیا ، نه داداش کادوی عروسی

و قشنگ به وقت خودش میاری میدی .

هرچهار نفر به شوخی و کل کل بین بهراد و هومن خندیدند.

_سارا:پس تا شما ها بحث میکنید ما بریم تو ماشین بشینیم که از خستگی امروز رو پا بند نیستیم.

هومن سوییچ را سمت سارا گرفت و گفت :

_ببین بهراد ازدست تو ، خانوما رو روپا نگه داشتی ، البته میتونید برید ، بفرمایید اینم سوییچ_مرسی

_میگم سارا این بهراد چقدر پسر خوبیه ، اصلاً ، آقا ، باوقار ، نجیب ...

_آره پسر خوبیه

....._

_هی هی وایستا ببینم خب که چی الان این حرف و زدی؟؟

با سؤال ناگهانی سارا ، ساره که تا آنموقع سرش را به شیشه ی ماشین تکیه داده بود و خیره به بیرون بود ، سریع در سر جایش نشست و گفت:

_واااا، هیچی بخدا

_آراه ، الکی از کسی تعریف کنی ، اونم تو!!!!

که باورود هومن و بهراد سؤال سارا بی جواب ماند.

_خب سارا خانوم ، ساره خانوم ، هومن جان ، دست همتون درد نکنه ، واقاً خیلی خوش گذشت ...

_خواهش میکنم بهراد جان ، این حرفا چیه آخرشم که نذاشتی پول ناهار و حساب کنم .

بهراد در حالی که اخمی تصنعی کرده بود گفت :

_دیگه قرار نبود این حرفا رو بزنی ، ما که باهم این حرفا رو نداریم .

_نه بابا اقا بهراد، اتفاقاً، خیلی خوش گذشت ، خوشحال شدیم از آشناییتون .

خواهش میکنم ، شما لطف دارید سارا خانوم.

_خدا مگهدار همگیتون

_خدا حافظ.. خدا نگهدار.

_بهراد حداقل میزاشتی تا سر کوچه میرسوندیمت !!!

بهراد با حالتی طنز گونه دستش را روی شکمش میکشید گفت :

_خیلیم راه نیست تا خونمون حداقل به قول دکتترت یکم راه بریم لیپیدای اضافه مون و آب کنیم .

هومن که میدانست مسأله دوست قدیمیش آب کردن چربی هایش نیست ، بلکه طبق عادت همیشگی اش باید به مادر پیرش سری بزند تا برای کار کردن انرژی بگیرد اصراری نکرد ، بعد از جابه جایی سارا به صندلی جلو بوقی به نشانه ی خداحافظی زد و راه خانه ی نیک فرجام را در پیش گرفت .

دست در جیبهای شلوارش کرد و راه پیاده را در پیش گرفت از اینجا تا رسیدن به مادر عزیز تر از جانش چند خیابانی فاصله بود .

طبق عادت که تا کاجی را میدید شروع میکرد به پازدن به آن تا رسیدن به مقصدش با پا ضربه ای به کاج جلوی پایش زد .

غرق در افکارش شد ، چه میشد اگر پدر و مادرش به آن سفر نمیرفتند ، چه میشد اگر راننده خواب آلود تریلی کمی استراحت می کرد تا بر اثر بی احتیاطی و خواب آلودگی اش ، خانواده ای را عزا دار نمیکرد ، چه میشد اگر خانواده پدرش کینه و کدورت هارا کنار میگذاشتند ، چه میشد اگر مادر بزرگ پیرشان بیشتر زنده میماند تا او کمی بزرگتر بشود ، حداقل میتوانست سرپرستی خواهر کوچکش را بر عهده بگیرد ، چه میشد اگر همسایه مادر بزرگ مهربانی نمیکرد تا خواهرکش را برای جلوگیری از گذاشتن در پرورشگاه به خانواده ای پولدار بدهند و.... هزاران چه میشد اگرها که همیشه خدا ذهنش را مثل موربانه میخورد .

بابر خورد به کسی به خودش آمد؛

_ هوی یارو حواست کجاست مگه عاشقی که سربه زیر راه میری ؟

_ معذرت میخوام آقا...

_ ملت روانی شدن ، خدا شفاشون بده

کاج باز بگوش رادر کنار پیاده رو رها کرد و نگاهی به تابلوی روبرویش انداخت:

«خانه سالمندان-ساختمان شماره ۳۱»

با صدای آلام گوشی بیدار شد و پتو را کنار زد ، آخ که چقدر خسته بود از یادآوری دیروز لبخندی عنیق بر لبش نشست ، واقعا مه تا بحال هیچ وقت به اندازه دیروز به او خوش نگذشته بود ، ولی به محض اینکه یادش آمد امروز دانشگاه دارد کمی مأیوس شد حداقل مزیتش این بود که میتواندست ریحانه را بعد از مدتها سیراب ببیند ، این روزها آنقدر با عجله در دانشگاه رفت و آمد میکرد که فقط در حد سلام و احوال پرسی دیده بود ولی امروز میتواندست تلافی آن چند روز را در بیاورد .
بعد از خوردن اندکی صبحانه راهی رفتن به دانشگاه شد .

__ سلام بر سارا بانو ، کجایی خانوم دور دور با نامزد جان خوش گذشت؟!

__ سارا که ناراحتی ریحانه را فهمیده بود گفت:

__ سلام ریحانه جان ، به خدا اینقدر این چند روز کار داشتیم که نتونستم یه خواب درست و حسابی کنم ، دیروز هم که از صبح با هومن و ساره ، یکی از دوستای هومن بهراد رفتیم کوه تا دو هم بیدار بودیم.

ریحانه لبخندی زد و گفت :

__ میدونم بابا همه ی اون حرفارم محض شوخی گفتم ، ایشالا همیشه به شادی عزیزم

__ ممنونم ، ایشالا قسمت توهم بشه دوست جونی

__ مثل اینکه داره میشه

سارا با حواس پرتی پرسید : «چی میشه؟!»

__ قسمتتم دیگه

سارا که تا آن موقع متوجه منظور ریحانه نشده بود با پاسخی که دریافت کرد ریحانه را بشدت بغل کرد:

__ وای ، وای چه قدر برات خوشحالم ریحانه حالا کی هست این داماد خوشبخت !!

ریحانه با لبخند پاسخ داد: «نوه ی عمو مامانم اسمش محمده ، پسر خوبییه تو مهمانی ها چندباری دیدمش »

__ حالا کی اومدن خواستگاری ؟

__ پریروز

سارا چشمانش را گرد کرد:

__ انوقت تو الان داری به من میگی

هیچی که معلوم نبود ، بعدشم فرقی نداره که مهم ایه بالاخره فهمیدی

از ته دل برات آرزو دارم خوشبخت بشی ، این خوشبختی حق تو هست بعداز این همه سختی

همین طور تو ، ممنونم

.....

سارا!

بله

برای مهمونی پنج شنبه خرید کردی؟

نه هنوز وقت نکردم

چه قدر تو بیخیالی دختر امروز چهارشنبهس!

چی کار کنم ، یا با هومن بیرون بودم یا مهمونی ، یا مشغول پروژه و دانشگاه

خب بیا امروز که کاری نداری بریم بیرون

نه ولش کن لباس زیاد دارم یه کدوم رو میپوشم

یعنی چی این یه مهمونی عادی نیست که ، دوستای شوهرتم با همسرشون هستن پس باید خوب جلوه کنی...

از نظر من که یه مهمونی عادیه ، ولش کن بابا

ریحانه با کشیدن دستش گفت : « بلند شو ببینم! »

سارا که دید نمیتواند حریف ریحانه بسود تصمیم گرفت بعد از اتمام ساعت دانشگاهیشان راهی بازار شوند تا

بتواند لباس مناسبی برای پنج شنبه تهیه کند .

این خوبه؟!

آره عالیه

هوف ، خداروشکر رضایت دادی مردم از خستگی

ریحانه با لبخند گفت : « یه کاری نکن که پشیمون بشم از انتخابم »

_ نه قربونت عزیزم

_ پس بیا بریم یه آبمیوه بخوریم و بریم ، عزیز جون نگرانم میشه !!

_ باشه بریم

سارا پس از اینکه وسایلش را برای مهمانی فردا آماده کرد روی تخت خود دراز کشید و به سقف خیره نگاه کرد ، این روزها با وجود اینکه خستگی زیاد داشت اما نمی توانست مثل همیشه خواب راحتی بکند . چرا که چند روزی ذلشوره ی عجیبی او را فرا گرفته بود .

با صدای زنگ موبایلش چشمانش را گشود ، یادش افتاد که هومن به او گفته بود هنگامی که نزدیک خانه اشان شود او را با تک زنگی مطلع میکند .

پس برخاست و بعداز آماده شدن برای رفتن به مهمانی پله های خروجی سمت خانه رادر پیش گرفت و آرام آرام قدم برداشت تا اعضای خانواده را بیدار نکند.

_ سلام ، صبح بخیر

_ سلام ، صبح شما هم بخیر خانوم ، بشین بریم که دیرمون نشه

_ باشه ، فقط این ساک دستی و بزار صندوق عقب

_ بده به من

پس از نشستن سارا در ماشین ، هومن ساک دستی اش را در صندوق عقب ماشین گذاشت که متوجه شد چرخ عقبش پنچر شده است .

_ ای بابا ، الان وقتش بود !؟

_ چی شده هومن ؟؟

_ چرخ عقب پنچر کرده !!

_ حالا چی کار کنیم ؟

هومن پس از کمی فکر کردن رو به سارا گفت :

_جک ماشین تو خونتون ندارین

_نمیدونم اگر باشه ، زیر زمينه

_خب بزار ببینم هست

_می خوای از بابا پرسم !؟

_نه خودم پیدا میکنم ، مزاحمشون نشو

_باشه منم همراهت میام .

سارا پس از باز کردن درب ورودی ، راهی زیر زمین خانه که در کنار حیاط بلود شدند .

هومن کلید برق رافشار داد و پس از روشن شدن چراغ ها به جست و جوی جک ماشین رفت . سارا که نیز برای پیدا کردن جک به کمک هومن آمده بود ، درب کمدموجود در گوشه ی زیر زمین را باز کرد تا شاید بتواند جک را در آن بیابد .

از طبقه بالا شروع کرد به مشاهده :

در طبقه اول لباسهای بچگیشان بود که مادر آنها در بقچه ای قرار داده بود .

در طبقه دوم رادیو قدیمی و ارزشمند پدر اکرم خانم بود که یادگاری به آنان داده بود .

در طبقه سوم صندوق قدیمی و خاک گرفته ای بود که درب آنها با قفل بسته بودند .

سارا کنجکاو که چه چیزی در این صندوق قدیمی است به جای اینکه به جست و جوی جک بپردازد به دنبال کلید بود ، حدس میزد که کلید باید در همین کمد باشد ، پس دیواره کمد را به دقت بررسی کرد .

سپس دست خود را بالای کمد کشید و متوجه شد دسته کلید در آن بالاست خوشحال شد ، گمان میکرد کلید را یافته است . پس دسته کلید را پایین آورد و شروع به امتحان کردن کلیدها در قفل شد .

دیگر نا امید شده بود ، اما برای اینکه آخرین کلید قدیمی موجود در دسته کلید را هم امتحان کرده باشد آن را درون قفل کرد که درب صندوقچه باز شد .

_آخ جون !!!

_چی شد ؟؟

_ هان هیچی ، عروسک بچگیم و دیدم .

_ اگه میدونستم عاشق عروسکی برات میخریدم

_ سارا اخمی کرد و گفت :خیلی ممنون ، چیشد پیدا کردی؟؟

_ نه هنوز ولی داره دیرمون میشه ، شمام که به جای کمک رفتی دنبال عروسکات

_ نه خیر ، منم دارم میگردم .

هومن با حالت تمسخر آمیزی گفت : «عه ، پس موفق باشب ، بگرد که جوینده ، یابندس »

سارا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت : «همچنین»

درب صندوق را گشود ، زیور آلات مادر بزرگ و مادرش که بسیار قدیمی بود در صندوقچه قرار داشت ، سند ملک و املاک و کارخانه ی پدرش و در آخر جلد قرمز رنگ شناسنامه ای نظرش را جلب کرد که در ته صندوقچه قرار داشت .

شناسنامه را برداشت و پس از بازکردن خاک روی جلد شناسنامه آن را گشود ..

نگاه خیره سارا بر روی قسمت نام و فامیل ماند .

بهار حکمت ، اما تابحال سارا این نام و فامیل به گوشش نخورده بود .

پس به فکر فرو رفت ، بهار حکمت چه کسی است که اکنون شناسنامه اش در صندوقچه قدیمی خانه اشان آنهم در زیر زمین قرار دارد .

_ آخیش ، بالاخره پیدا شد

_ چی؟!؟

هومن نگاه عاقل اند سفی به سارا انداخت و گفت :

_ بنی نمیدونی دنبال چی اومدیم؟!؟

_ اهان فهمیدم ، خب خداروشکر

_ ببینم چی تو اون کمده که از وقتی اومدیم چسبیدی بهش؟

_ هیچی بابا خرت و پرت قدیمی

سارا این حرف را در حالی گفت که شناسنامه را در جیل مانتویش جای میداد .

_باشه خب ، پس بدو بریم که دیرمون شد.

پس از درست کردن چرخ عقب ماشین ، هر دو سوار ماشین و را رفتن به مهمانی شدند.

سارا سرش را به شیشه چسباند ، در فکر فرورفته بود ، به راستی چه کسی بهار حکمت است ، چرا تابحال چیزی از پدر و مادرش نشنیده است . حالش گرفته شده بود ، خودش هم نمیدانست چرا ، شاید انتظار نداشت شناسنامه ی فرد غریبه ای را در خانه اش پیدا کند .

_ساراجان

_بله

_خوبی ؟!

_آره خوبم

_مطمئنی !!

_آره هومن مطمئنم

هومن در حالی که دنده را عوض میکرد گفت :

_اما من مطمئن نیستم ، انگار از وقتی از زیر زمین اومدیم بیرون حالت گرفتس ، تو فکری ، اما نمیدونم چرا !!!!
سارا تر جیح داد حرفی نزد تا دروغی دیگر اضافه نکند ، چرا به هومن راستش را نمیگفت ، مگر او همسرش نبود ، مگر نباید باهم مشکلاتشان را حل میکردند ، این فکر بارها به سراغش آمد اما جوابی برایش پیدا نکرد .

پس از رسیدن به مقصد مورد نظر سارا و هومن در کنار بکدیگر قرار گرفتند تا وارد مهمانی شوند . پس از ورود به باغ داخل ویلا ، فرهاد و همسرش رادیدند که برای خوش آمد گویی به انتظارشان ایستاده بودند .

_به به سلام هومن خان ، سلام سارا خانوم قدم رنجه فرمودید .

_سلام سارا جون ، سلام اقاهومن ، خوش امیدید .

_سلام فرهاد جان ، خیلی ممنون نگار خانم

_سلام ، متشکرم

و هر چهار نفری وارد خانه شدند .

__سارا جان ، میتونید برای تعویض لباستون برید تو اتاق خواب

__باشه عزیزم ، ممنون

سارا پله های اتاق خواب را در پیش گرفت و وارد اتاق شد ، دختری را دید که در حال مرتب کردن ظاهرش است .

__سلام

__سلام ، شما باید سارا خانوم همسر اقا هومن باشید ، درسته ؟

__سارا لبخندی زد :بله

__منم سحرم خواهر آرمان

__خوشبختم سحر جون

__همچنین عزیزم ، من میرم بیرون کارم تموم شد ، شماهم آماده بشو بیا

__باشه گلم

سارا پس از آماده شدن برای مهمانی ، مانتوی خود را که بر روی صندلی انداخته بود برداشت و آنرا بر تنها چوب لباسی موجود در اتاق خواب آویزان کرد.

شناسنامه که به دلیلر کوچک بودن جیب مانتو تا انتها بیرون آمده بود به بیرون افتاد و در زیر پالتوی بلندی که روی چوب لباسی آویزان شده بود قرار گرفت .

وسارا بدون آنکه متوجه اتفاق افتاده باشد ، اتاق را ترک کرد .

بهراد هم در مهمانی حضور داشت ، در واقع این مهمانی برای معرفی سارا به دوستان هومن و همسرانشان بود که مقدماتش توسط نگار و فرهاد آماده شده بود .

از نظر سارا ، دختران این جمع مهربان و خوش برخورد بودند که از همان اول مهرشان در دل سارا نشست .

نگار همسر فرهاد ، سپیده همسر پیمان ، سحر خواهر آرمان ، بهراد ، سارا و هومن اعضای موجود در این مهمانی بودند .

پس از صرف ناهار تصمیم بر این شد که شام هم در ویلا بمانند .

سارا که دیگر خسته شده بود و شناسنامه ی پیدا شده در صبح عین خوره به جانش افتاده بود تصمیم گرفت از این محوطه دور شود تا بتواند کمی به آرامش برسد .

_ هومن !!

_ جانم

_ میشه بریم من خسته ام

_ زشته ، این مهمونی بخاطر ماست

_ من اصلا حالم خوب نیست ، سرم درد میکنه ، حوصله ندارم بیش از اندازه بمونم .

_ باشه چاره ای نیست ، میریم .

_ فرهاد: هومن داداش می موندین ، خوشحال میشدیم

_ هومن: نه دیگه ممنون به اندازه کافی زحمت دادیم

_ فرهاد: این حرفا چیه ، مراحمی

_ نگار: سارا جون بازم بیا خوشحال میشیم

_ سارا: چشم حتما ، ممنون عزیزم .

_ خدانگهدار . _ خداحافظ .

تارسیدن به خانه حرفی بینشان رد و بدل نشد .

_ میومدی تو هومن

_ نه دیگه ، خسته ام برم استراحت کنم ، سارا !!

_ بله

_ تو که به من نگفتی چی شده ولی هر وقت خواستی به من زنگ بزنم ، بیدارم

_ باشه مواظب خودت باش

_ حتما ، شب خوش

فرهاد جان دستت درد نکنه ، واقعا خیلی خوب بود .

_ خواهش میکنم ، بهراد جان ، اصل حضور شماها بود که اومدید .

_ ممنون ، خب دیگه منم رفع زحمت کنم برم

_ بمونحالا بهراد جان

_ نه قربونت ، همه بچه ها رفتن منم دیگه برم ، بی زحمت اون پالتو ما کجاست برداریم !؟

_ اهان ، الان از نگار میپرسم بهت میگم

_ نگار نگار

_ بله فرهاد

_ کت بهراد کجا گذاشتی میخواد بره ، دنبال کتسونن

_ ا، اقا بهراد دارید میرید ، بمونید حالا

_ نه خیلی ممنون زحمت کشیدید

_ کتتون تو اتاق خواب رو جالباسی آویزونه

_،مرسی

همزمان با ورودش به اتاق وجود چیزی را زیر پایش احساس کرد ، یک جلد شناسنامه بود ، اما برای چه کسی بود که تابحال متوجه نبودنش نشده بود ، تصمیم گرفت بازش کند تا نگاهی داخلش بیندازداما.....

بدون برداشتن کتش با عجله از اتاق خارج شد که اگر نرده را نگرفته بود احتمال سقوطش از پله ها حتمی بود .
با صورتی سرخ و مملو از عرق به سمت فرهاد رفت :

_فرهاد

_فرهاد

_عه هنوز اینجایی که

فرهاد که تا آنموقع حواسش به دیدن فوتبال بود با دیدن صورت بهراد که به کبودی میزد و از عصبانیت پر بود حرف در دهانش ماسید .

_چیشده بهراد چرا انقدر سرخی !؟

_هیچی نشده ، فقط بگو صاحب این شناسنامه رو میشناسی؟

_اخره اینو از کجا آوردی ؟

_فقط یک کلام آره یا نه ؟

فرهاد با نگاهی اجمالی به داخل شناسنامه درحالی که شناسنامه را میبست و دست بهراد میداد ، فقط یک کلمه گفت :نه.

با دریافت پاسخ نه از فرهاد سریع به سمت درب خروجی حرکت کرد و توجهی به بهراد گفتنهای فرهاد نکرد ، هدف او در آن زمان فقط یافتن صاحب شناسنامه بود ولاغیر

سوار بر ماشین شد و تا آنجای که امکان داشت پایش را روی پال گاز گذاشت .

تنها کاری که میتوانست در آن مقطع زمانی کند آنالیز کردن افرادی که در مهمانی حضور داشتند بلود ، تا بتواند صاحب اصلی شناسنامه را پیدا کند .

فرهاد و نگار ، سپیده و پیمان ، آرمان و سحر ، سارا و هونن و در اخر خودش

طبق محاسبات بهراد ، فرهاد و نگاراز این معادله حذف میشدند ، و فقط میماند سه گزینه بعدی.

دستش را بر روی زنگ فشار داد .

بله

سلام ، سپیده خانم ، بهرادم همیشه لطف کنید به پیمان بگید چند لحظه بیاد پایین !!؟

سلام اقا بهراد ، تشریف بیارین بالا

نه ، خیلی ممنون

باصدای بازشدن در پیمان رادید .

سلام بهراد جان اتفاقی افتاده

سلام چیزی نیست ، فقط شما یا سپیده خانم نمیدونید احیاناً ، این شناسنامه برای کی هست ؟؟

پیمان که تا آنموقع در حال دیدن شناسنامه بود با تکان دادن سرش به نشانه ی نه گفت :

نه داداش نمیشناسم ، اصلاً ببینم این شناسنامه کجا بوده ؟

بهراد با کشیدن اهی بلندی گفت :

هیچی ، چیز خاصی نیست ، ببخشید مزاحمتون شدم ، شب خوش

بازم اگه کاری بود ، در خدمتم ، شب خوش

گزینه ی دو هم خط خورد .

با آن عجله ای که بهراد برای رفتن داشت حتی مهلت آنرا به پیمان نداده بود که بپرسد چرا فامیلی صاحب شناسنامه با فامیلی بهراد شباهت دارد .

و حال می ماند دو گزینه بعدی:

آرمان_ سحر، سارا_ هومن

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت که عدد ۳:۳۰: نیمه شب را نشان می داد، اگر میخواست تا خانه آرمان برود حداقل تا ساعت ۲ نیرسید که احتمالاً آن موقع همگی خواب بودند .

صدای رعد و برق نظرش را سمت آسمان جلب کرد ، از ماشین پیاده شد.

مگر چه گناهی کرده بود که این چنین تاوان پس میداد و چقدر احساس سرما میکرد آنقدر که درگیر اتفاقات افتاده بود ، که به کل آوردن کتش را از یاد برده بود .

و در آخر سؤالی که عین خوره به روح و جانش افتاده بود چه کسی صاحب شناسنامه را میشناسد؛ این معادله طرح شده هم فردا حل می گردد اما تنها چیزی که برای بهراد مهم بود جواب مسئله نه صورت مسئله.

«تنها جواب مسئله»

_ سلام

_ سلام

_ می خواستم آقای آرمند رو ببینم هستن!؟

_ بله ، متنها وقت قبلی داشتین!؟

_ بگید بهراد حکمت اومده

_ بله، چند لحظه

_ آقای مهندس یه آقایی اومدن به نام بهراد حکمت

_ بله حتما

پس از تمام شدن صحبت، منشی رو کرد به بهراد و گفت :

__ بفرمایید داخل ، منتظر تونین

__ تشکر

درب اتاق را زد و با گفتن بفرمایید آرمان وارد شد .

آرمان که از صدلی اش برمی خاست تا به استقلال بهراد باید گفت :

«سلام بهراد جان خوش اومدی ، از این طرفا »

__ سلام آرمان جان ممنون ببخشید مزاحم شدم بابت یه موضوع مهمی اومدم

(شناسنامه را از جیب کتش در آورد و روی میز قرار داد)

__ میخواستم ببینم صاحب این شناسنامه رو میشناسی !؟

آرمان که شناسنامه را بر میداشت گفت :

__ حالا این شناسنامه کجا بوده که من باید بشناسم !؟

بهراد سکوت کرد و پاسخی نداد

__ بزار ببینم ... نه نمیشناسم ولی چرا فامیلیش شبیه تو را !؟

بهراد باهولی پاسخ داد:

__ هان ، هیچی چیز مهمی نیست نمیدونم شاید اتفاقی بوده ، بهر حال ببخشید وقتتو گرفتم میخواستم بدونم

میشناسی یا نه !

آرمان که دید بهراد از پاسخ دادن تفره میروود گفت: «نه بابا ، ایبن حرفا چیه !»

__ اینجوری که بد شد حداقل می موندی یه چایی قهوه ای چیزی می خوردی !

__ نه ممنون حالا باشه یه وقت دیگه و در حالی که درب اتاق را گشود اضافه کرد :

__ خدانگهدار

__ خداحافظ

طبق آخرین محاسبات گزینه ۳ هم خط خورد و غلط در آمد....

فقط می ماند گزینه آخر هومن و سارا اما سردر نمی آورد چرا شناسنامه خواهرش باید دست آن دو باشد. سوار بر اتوموبیلش شد و حرکت کرد.

دنده را عوض کرد و به سرعت ماشین افزود تا رسیدن به کارخانه هومن دو ساعتی راه بود ، اما با سرعتی که او رانندگی میکرد قطعا یک ساعته به آنجا میرسید . اگر شناسنامه در دست سارا یا هومن بوده حتما همدیگر را از این موضوع باخبر ساخته بودند ، این فلسفه ای بود که بهراد در ذهن خود چیده بود.

پایش را آنچنان بر روی ترمز گذاشت که صدای **take off** ماشین کل منطقه را برداشت ، روبروی آسانسور قرار گرفت.

اَه لعنت بر این شانس آسانسور در طبقه ی ۷ گیر کرده بود ، لگدی به در آسانسور زد اما در تصمیم ناگهانی بسرعت را پله هارا در پیش گرفت .سریعا نگاهی به اتاق های داخل راهرو انداخت ، بالاخره دید .«بخش معاونت:هومن توکلی»

وارد شد و بدون در نظر گرفتن منشی درب اتاق را گشود .

_ آقا!آقای محترم! کجا

_ ببخشید آقای مهندس ایشون اصلا از من حتی یه سوالم نکرد...

_ اشکالی نداره می تونید برید.

با بسته شدن در توسط منشی ، هومن که از شدت تعجب از برخورد بهراد سکوت کرده بود با حالتی عصبی گفت:

«چیشده بهراد ، این چه وضع اومدنه؟!»

_ حرف نزن هومن ، حرف نزن، تو وسارا میدونستید بهاره کجاست اما یک کلام به من چیزی نگفتید؟ که چی مبادا برم زندگیشو خراب کنم؟ تو که میدونستی من حاضرم جونمو بدم که حتی واسه یک ثانیه هم که شده ببینمش (یوز خند تمسخر آمیزی زد) و ادامه داد:

_ فقط موندم دلیل پنهان کاری هاتونو چیجوری میخوايد بدید؟!!

_ وایسا ببینم تو داری از چی صحبت میکنی ،من و سارا باید از کجا بدونیم بهاره کجاست؟!!

بهراد همزمان باپرت کردن شناسنامه روی میز گفت:

_ این و چی میگي هان؟! این و چیجوری میخواي پنهان کنی ، چرا این شناسنامه باید دست شماها باشه؟!!

_ اصلا ببینم تو این شناسنامه رو از کجا آوردی؟

_ میدونم که میدونی داری الکی انکار میکنی ولی محض اطلاعاتون از خونه فرهاد اینا پیداش کردم

_ آهان جالبه ، اونهمه آدم اونجا بودن ، حالا چرا فقط ما؟!

_ فقط شما نبودید یک و دوما قبل از شما من از همه پرسیدم هومن خان

هومن که دید دیگر جای انکار وجود ندارد سکوت را به بحث با بهراد عصبانی ترجیح داد ولی تنها چیزی که آزارش میداد این بود که آیا یارا هم این موضوع را فهمیده یا فقط موفق به پیدا کردن شناسنامه شده است؟! اما چگونه شناسنامه را پیدا کرده بود؟!.....

((ببینم چی تو اون کمد که از وقتی اومدیم چسبیدی بهش؟!هیچی بابا خرت و پرت قدیمی!))

خدای من پس منظورش از خرت و پرت قدیمی این شناسنامه بوده است !

_ چیه چرا ماتت برده و دیگه انکار نمیکنی؟! اصلاً.....اصلاً چرا دارم از تو می پرسم (و این را درحالی گفت که به سمت در میرفت)

_ وایسا ...

ایستاد ولی برنگشت؛

_ بهراد.....بهراد راستشچیجوری بگم ...منم دوماه پیش فهمیدم ولی.....ولی "بهاره همون سارااست"

حرفهای هومن در سرش اکو شد : " بهاره.....همان...سارااست...."

درحالی که بغض راه نفس اش را بسته بود :

«سارا هم از این موضوع باخبره؟!.....»

_ «نه.....»

در کسری از ثانیه حس های مختلف به سمتش هجون آورد؛

ترس، دلهره ، اضطراب، نگرانی، خشم، عصبانیت، خوشحالی و تنها زمانی به خود آمد که یقه ی هومن را گرفته و او را به دیوار چسبانده بود.

_ پس چرا تا الان چیزی نگفتی نامرد ، مگه رفیقم نبود؟! مگه آب شدن منو نمیدیدی ، چرا گذاشتی دوماه

بیشتر درد و عذاب بکشم ! آخه به توهم میگن رفیق، نارفیق!!!

چرا الان بهم میگی که سارا همون خواهر گمشده من بهارست؟!

_ چرا.....

وارد خانه شد و با دادن سلامی نه چندان بلند اعلام حضور به اعضای خانواده کرد، دیگر توانی برایش نمانده بود، بدون آنکه منتظر پاسخ کسی بشود پله های اتاقش را در پیش گرفت .

بی آنکه لباسش را در بیاورد بر روی تخت خود پخش شد، دستانش را زیر سرش گذاشت. هنوز ذهنش درگیر ماجرای صبح بود یعنی چه کسی میتواندست بهاره حکمت باشد، یادش افتاد که نام پدر و مادر و تاریخ تولد را نگاه نکرده است پس تصمیم گرفت با نگاهی دوباره و دقیق به شناسنامه اطلاع بیشتری از صاحبش به دست بیاورد، دست در جیب هایش کرد ؛

اما...اما شناسنامه را نیافت به سرعت خود را از روی تخت جمع کرد، زیر تخت نگاهی انداخت کیفش را، اتاقش را گشت اما مثل اینکه شناسنامه را گم کرده بود.

سرش را در دستانش گرفت چه شده بود ، آیا تا بحال کسی از وجود شناسنامه باخبر شده بود؟! وای فکرش را هم نمیکرد مطمئن بود که در ماشین هومن نبوده است پس حتما در خانه نگار و فرهاد گمش کرده بود. پی تصمیم گرفت فردا بدون فوت وقت به هوای گم کردن کلیدش به خانه نگار برود تا شاید شناسنامه را بیابد.

.....

کیفش را برداشت ، تاخانه نگار چند ساعتی راه بود به سمت درب خروجی خانه حرکت کرد که با صدای مادرش به پشت سر خورد نگاهی انداخت ؛

_ سارا جان !!

_ سلام مامان، جانم!؟

_ اتفاقی افتاده!؟

_ نه برای چی؟

_ آخه از دیشب تو فکری، زیاد پایین نمیای

_ چیزی نیست نگران نباش

_ امیدوارم، جایی داری میری!؟

_ آره، میرم خونه نگار

_ باشه، برو سلامت

_ خدانگهدار

.....

زنگ خانه را فشرد که همزمان درب ورودی باز شد؛ نگار را دید که به سمتش می آید .

_ سلام سارا جان از اینورا، خوش اومدی

_ سلام عزیزم راستش دیشب کلیدمو گم کردم ،گفتم شاید خونه ی شما جا گذاشتم.

_ من دیشب خونه رو جمع و جور کردم اما کلیدی ندیدم بازم شما برو نگاه کن.

_ ممنون

نگار برای درست کردن نهار به آشپزخانه رفت و سارا نیز برای پیدا کردن شناسنامه راهی اتاق خواب شد و به جست و جو پرداخت اما شناسنامه را نیافت .

یعنی چه کسی برداشته بود ، به سمت آشپزخانه رفت تا از نگار خداحافظی کند.

_ چیشد پیدا کردی سارا جان!؟

_ آره پیدا کردم و کلید خانه شان را نشان داد

_ خب خداروشکر

_ ببخشید مزاحم شدم

_ خواهش میکنم ،می موندی برای نهار

_ نه ممنون خدانگهدار

_ به سلامت

ماشین را در کنار پارکی نگه داشت ، به فکر فرو رفت پس اگر نگار میدانست چه کسی شناسنامه را پیدا کرده چرا چیزی به او در این رابطه نگفت!؟

دیگر نمیتوانست تنهایی به حل این مشکل بپردازد آنهم با این وضعیتی که معلوم نیست شناسنامه در دست چه کسی است. پس تصمیم گرفت موضوع را به هومن بگوید، به ساعتش نگاهی انداخت در این موقع از روز باید در کارخانه حضور داشته باشد. سوار بر ماشین راهی کارخانه شد.

.....

سوار بر آسانسور شد و به طبقه ی پنجم رفت، چشمش به تابلو معاونت افتاد.

با قدم های آرام به سمت اتاقش رفت، باید از منشی می پرسید که آیا میتواند وارد شود یا نه اما هرچه گشت منشی را نیافت؛ تصمیم گرفت خودش متوجه شود پس به سمت در اتاق راه افتاد.....

((پس چرا تا الان چیزیب نگفتی نامرد، مگه رفیق من نبودی، مگه آب شدن منو نمی دیدی چرا گذاشتی دو ماه بیشتر عذاب بکشم. آخه به تو هم میگن رفیق، نارفیق))

سارا همچنان متحیر پشت در ایستاده بود و دستش بر روی دستگیره در خشک شده بود، صحبت از چه چیزی بود؟! که با شنیدن جمله بعدی از طرف بهراد جواب تمام پرسش های ایجاد شده در ذهنش را گرفت.....

((چرا الان بهم میگی که سارا همون خواهر گمشده من بهارست؟!))

دیگر نمیتوانست روی پایش بند شود، پس بهاره حکمت خودش بود. خواهر بهراد. گویا تمام در و دیوار های اطرافش به او دهن کجی میکردند، دستش را برداشت توان حرکت نداشت، قدمی به جلو برداشت و... تنها سیاهی مطلق.....

با صدای برخورد کسی بازمین توجه هردوشان به بیرون از در جلب شد.

باکشیده شدن دستاش از یقه هومن و دویدنش به سمت در، بهراد به خود آمد و پشت سر هومن حرکت کرد.

_ ای وای، ای وای، خدای من، سارا تو اینجا چی کار میکنی؟!_

هومن سرش را بلند کرد و به بهرادی که از افتادن اتفاقات پشت سر هم شکسته شده بود نگاهی انداخت و با صدای بلندی فریاد زد:

_ برای چی وایسادی مگه نمی بینی از حال رفته، بدو ماشین و روشن کن ببریمش بیمارستان

_ باشه ، باشه (و به سرعت راه خروجی را در پیش گرفت).

سارا را در ثندلی عقب ماشین قرار داد و خودش در صندلی جلو نشست ، همزمان با بسته شدن در ماشین به حرکت درآمد.

_ یعنی سارا همه چی رو فهمیده؟!

_ نمیدونم بهراد، نمیدونم. فعلا که گند زدی به همه چی ، حالا جواب خانواده نیک فرجام رو چی بدم؟!

_ آهان ، یعنی از اینکه من خواهرم رو پیدا کردم ناراحت میشن (بالحنی تمسخر آمیز)

_ چرت نگو بهراد، خودت خوب میدونی منظور من چیه؟!

و دیگر تا رسیدن به بیمارستان هردوسکوت کردند.

_ دکتر مرادی به بخش اطفال.....دکتر مرادی به بخش اطفال

با صدای پیجر بخش چشمانش را گشود ، در بیمارستان چه می کرد.

طولی نکشید که تمامی اتفاقات را به خاطر آورد :

«شناسنامه گم شده....شرکت هومن....صدای بلند بهراد....خواهر گمشده....خوددش و در آخر افتادن برزمین»

اشک بر صورتش جاری شد ، سرش را چرخاند و به هومنی که روبه روی پنجره اتاق قرار گرفته بود و حواسش به محوطه بیمارستان بود نگاهی انداخت ؛

_ تو همه چی رو میدونستی نه؟!

هومن سرش را به شدت چرخاند و سریع به کنار تخت آمد.

_ سارا! به هوش آمدی؟!

_ میدونستی من دختر واقعی خانواده نیک فرجام نیستم ، آره؟!

_ می دونستی بهراد برادرمه اما طی این دوماه لب باز نکردی؟!

واقعا چه قدر من احمق بودم که بعد از پیدا کردن شناسنامه به همه ی عالم و آدم شک کردم ، الا خودم، من.....

_ سارا جان ، خانمم تو تازه حالت خوب شده بزار بهتر بشی انوقت همه چی رو برات توضیح میدم ، قضیه اونجوری که تو فکر میکنی نیست . چرا یه طرفه به قاضی میری و برای همه یه جور حکم صادر می کنی؟!

سارا پوز خندی زد و گفت: «نه میدونم، اتفاقا همه چی رو میدونم»

_ نمیدونی لامصب ، نمیدونی ، اگه میدونستی این حرف رو نمیزدی ، حالا که میخوای الان واقعیتو بدونی باشه بهت میگم بهت؛

قضیه برمیکرده به نه سال پیش ، اولین سالهای دانشجویی من و بهراد

هردومونم رشته مدیریت میخوندیم یه روز که از قضا بارون شدید میومد ، داشتیم با ماشین می رفتیم سمت خونمون که دیدم بهراد تو ایستگاه ایستاده منتظر اتوبوس ، انموقع ها زیاد بهراد و نمیشناختم فقط در حد سلام علیک ، به ساعت نگاه کردم و دیدم تا سه ساعت دیگه هم اتوبوس گیر نییاد ، تصمیم گرفتم تا یه جایی برسونمش .

_ آقای حکمت

_ آقای حکمت

_ به به سلام آقای توکلی

_ سلام ، تشریف بیارید برسونمتون

_ نه ممنون ، منتظر میمونم تا اتوبوس بیاد

_ بیا دیگه تعارف میکنی؟!

_ نه بابا تعارف چی ، زحمت میشه

و من همزمان با باز کردن در گفتم :

_ این تعارفا رو بزار کنار

این شد که یک کمک به بهراد این دوستی چندساله رو واسمون رقم زد ، اوایل زیاد از خانوادش سؤال نمیکردم . همیشه پیش خودم میگفتم اگر خودش بخواد میگه تا اینکه ، شش ماه از دوستیمون گذشته بود که دیدم بهراد دیگه دانشگاه نییاد هرچی هم زنگ میزدم جواب نییاد ، تصمیم گرفتم برم دم خونشون هرچه قدر زنگ زدم کسی در و باز نکرد موندم تا ماشین بیاد ، دوسه ساعتی گذشته بود که دیدمش ، داشت در و باز میکرد که بره تو ، صداس زدم .

بهراد ، بهراد !!!...

برگشت اما خسته تر از اون بود که بتونه جواب بده درو باز گذاشت و وارد خونه شد .مونده بودم برم تو یانه ، ولی هرجوی بود وارد خونه شدم .

ساکت ساکت بود خونه ، فقط صدای سوت کتری که نشون از روشن بودنش بود اومد . اولش تعجب کردم که چرا کسی تو خونه بهراد نیست . یعنی خانواده ای نداشت . اونجا بود که رنگ تعجب و تو چشمام دید و همه چیو واسم تعریف کرد.

از اینکه پدرت از یه خانواده بالا شهری بود و سطح بالا و مادرت از یه خانواده روستایی ،توسفرایی که پدرت به واسطه کارش داشته مادرت میبینه و یه دل نه صد دل عاشق لیلا میشه ، اما خانوادش به این وصلت راضی نبودن بخاطر همینم بعد از ازدواج با مادرت پسرشونو طرد میکنن.یک سال بعد از ازدواجشون صاحب پسری میشن که اسمشو میزارن بهراد حکمت شش سال بعد از یه دختر خیلی خوشگل و ناز که از قضا خانوم ماهم هست بدنیا میاد .

به اسم بهار حکمت ، زندگی چهارنفرشون به خوبی و خوشی میگذشته تا اینکه اون اتفاق میفته ، پدرت که بازهم قرار بوده بخاطرش به کرمانشاه بره ، ایندفعه شماهارو پیش مادر بزرگ مادریتون میزارن و خودشون دوتا میرن مسافرت ، اونموقع تو یک سالت بود . بهراد هفت سالت تو جاده بر اثر خواب الودگی یه راننده تلیر پدرت جونشو از دست میده و مادرت قطع نخاع و بر اثر ضربه به سرش دچار فراموشی میشه ، بهراد این داستانو از مادر بزرگت شنیده بعد یه سال مادر بزرگ فوت میکنه و فقط شما سه نفر میمونید .

بهراد ، بهاره ، مادرت

یکی از همسایه هاتون که رابطه خوبیم باهاتون داشته برای اینکه شماهاو مادرتون رو نجات بده از گرسنگی وبی محبتی ، بهراد و میداره پرورشگاه ، مادرتم اسایشگاه ، اما بخاطر اینکه دلش نمیومد که تو روهم ببره پرورشگاه پیش خودش نگه میداره .

اون زمانا که بهراد عقلش میرسیده خیلی بهانه تورو میگرفته اما تو پرورشگاه کسی به اسم بهاره حکمت نمیشناخت و اونجا بود که بهراد فهمید واسه همیشه تنها شده ، تصمیم میگیره بعد از اینکه از پرورشگاه در اومد دنبالت بگرده .

زمان میگذره و بهراد میشه هجده سالت و از پرورشگاه بیرون میاد ، اولین کاری که میکنه میگرده دنبال مادرت ، بعد از اونم هرچقدر دنبال تو گشت پیدات نکرده چون همسایتونم فوت کرده بود و کسی خبر از چیزی نداشت .

اون زمان که اینارو از زبون بهراد شنیدم خیلی متاثر شدم و تصمیم گرفتم بیشتر همایتش کنم .

ولی اون بدلیل مشکل مالی بیشتر از شش ماه نتونست بیاد دانشگاه ، هرچقدر اصرار کردم که کمکش کنم قبول نکرد .

ولی اینکه فهمیدم تو همون بهاری همون خواهر بهراد ، دوماه پیش بود دقیقاً زمانی که قرار بود بیایم خواستگاری بابام صدام کرد و تموم قضایا رو برام گفت : از اینکه یه دوزی اقا مسعود و اکرم خانوم برای تفریح اومده بودن روستا و تورو میبینن اون خانم هم که شوهرش مریض بود و خرجی برای پول عملش تورو به اقا مسعود میفروشه و میگه پدر و مادرت فوت کردن و هیچ کس و کاری نداری ، اونجا بود که اسم و فامیلت و هم عوض میکنن و یه شناسنامه جدید به اسم سارا نیک فرجام میگیرن .

بعد از سه سال ورود تو به خانوادشون ساره خانوم دنیا میاد که ابتدا این و از خوش یومنی تو میدونن . وقتی بابا این و بهم گفت با تطابق دادن موضوعی که بابا برام تعریف کرد و موضوعی که چند سال پیش بهراد بهم گفت ، فهمیدم تو همون بهاری خواهر بهراد اما به هیچکس چیزی نگفتم تا همین امروز که وقتی زنگ زدم به پدرامون همه چیو تعریف کردم .

درواقع من میخواستم تو یه فرصت بهتری بهتون بگم اما الان

اینم تموم قضیه ای بود که من خبر داشتم .

سارا به دیوار روبه رویش خیره شده بود و همچنان قطره‌های اشک بر روی صورتش سرسره بازی میکردند .
نمیدانست باید چه بگوید ، باید از چه کسی گله و شکایت کند . چرا پدر و مادرش به او چیزی ن گفته بودند . او حق داشت که بداند . اما سکوت را ترجیح داد تا قضاوت عجولانه نکند .

_سارا جان ، حالت خوبه !؟

_سارا خانوم

_میشه یه خواهشی ازت بکنم !!!

_بفرمایید

_برو بیرون

_اما اینجوری که

_لطفاً

_باشه اما هرچی خواستی صدام کن ، من بیرون پشت درم .

درب اتاق را بست بهراد را دید که دوان دوان سمتش می آید .

_چیشد !؟

_هیچی .

_بهوش اومد !!

_آره .

_اتفاقی نیفتاد؟؟

_نه .

_آه ، چرا کلمه کلمه حرف میزنی هومن ، درست بگو ببینم چیشد ؟ چته تو!!

هومن که تا انموقع خود را کنترل کرده بود ، با فریتدی خشم اش فوران کرد .

_گند زدی به زندگیمون ، زندگیمو خراب کردی ، میگی چته !!!!

عشق من همه وجودم ، خانومم افتاده رو تخت بیمارستان میگی چته تو !!!!

داره اشک میریزه ، همش تقصیر تو بود ، قرار نبود اینجوری بفهمه ...

پرستار :اقا یواشتر اینجا بیمارستانه !!!!

هومن صدایش را پایین آورد و گفت :

_مگه میشه بدتر از این ، ای خدا!!!!

_ببین هومن دوستیمون سرجاش ، احترامیم که قائلم سرجاش

پس ببین من چه زجری کشیدم ، چه عذابی کشیدم ، تو که چند ماه شدی محرمش اینجوری پیراهن پاره میکنی

و داد و هوار راه میندازی . من چی !!پس من چیبگم ؟؟؟!!!!

که خواهرم تنها یادگاریم ، محرمم ، عزیزم ، معلوم نبود بیست و سه سال کجا بوده . فکر کردی که همین که هر

لحظه دکجاست و دست کیه چه قدر ابرم کرد چه قدر زجرم داد ، نه نمیفهمی چون برادر نیستی ، اونم تو این شهر

که پر از گرگه .

دستی بر پیشانی اش کشید و گفت :

اما خدا انقدر بهم لطف داشته ، انقدر دوستم داشته که دونسته خواهرم و به چه خانواده ای بده . اینارو گفتم که فک نکنی من هیچ عذابی نکشیدم .

دیگر هر دو ساکت شدند و چیزی نگفتند ، شاید هریبک خودرا به نحوی مقصر میدانستند .

از دور خانواده نیک فرجام را دیدند که از پرستار بخش سراغ اتاق سارا را میگرفتند ؛

_ آقا مسعود!

_ آقا مسعود!

که با شنیدن صدای هومن به سرعت به طرفشان آمدند.اکرم خانم درحالی که گریه میکرد گفت:

_ حالش خوبه!

_ خوبه اما.....خودتون بهتر میدونید که الان چه حالی داره باید درکش کنید ،بالاخره برای اونم سخت که با این موضوع کنار بیاد .

_ میتونم برم تو؟!

_ والا من که تا چند دقیقه پیش کنارش بودم ازم خواست که تنهاش بزارم ولی فکرکنم که به شما احتیاج داره.

_ سارا جان ، دخترم عزیزم

اما سارا همچنان پاسخگو نبود؛

اکرم خانم که گریه میکرد گفت:

« سارا مادر مارو ببخش ،میدونیم درحقت بد کردیم ،اما بدون هیچوقت کم از ساره برامون نبودى ماتورو مثل دخترمون میدونستیم حتی لحظه ای به این فکر نمیکردیم که یاره بچه ماهست و تونه ، توهم از بچگی خودم بزرگت کردم ، جیبگر گوشم بودی، پاره تمم بودی، دخترم بودی ماهم تورو دوست داشتیم ،عزیزمون بودی (و درحالی که هق هق اکرم خانم و صدای گریه ساره اتاق را پر کرده بود ادامه داد) :سارا دخترم ،ما دوستت داشتیم و داریم»

سارا که میتوانست همه چیز را تحمل کند بجز گریه مادر عزیز تر از جانش با بغضی مشهود در صدایش گفت:

«_ مامان ، منم شماهارو دوست دارم ، همتونم برام عزیزهستید فقط ناراحت بودم که چرا این همه سال این موضوع رو مخفی نگه داشتید همین»

و طولی نکشید که هر سه همدیگر را در آغوش کشیدند.

سارا مادر حالا که آقا بهراد بعد از ۲۳ سال پیدات کرده و از صبح تا حالا از بس نگرانت بود پست در اتاقت و ایستاده ، گناه داره ، اجازه بده اونم ببینتت بخدا که خیلی دلواپست بود.

ولی اکرم خانم پاسخی از سمت سارا دریافت نکرد پس ترجیح داد اتاق را ترک کند و حل این موضوع و رفع دلتنگی هارا برعهده بهراد بگذارد.

.....

بهراد : سارا ، خواهر کوچولوی من چقدر زود بزرگ شدی

_ سارا نمیخوای به داداشت یه نگاه بندازی ، داداش قریونت بره ، میدونم ناراحتی اما بدون منم مقصر نبودم اگر میتونستم هیچآ وقت تنهات نمیداشتم.

ولی وقتی سارا جوابش را نداد مأیوسانه راه خروج را در پیش گرفت

_ بهراد !

(بهراد بلافاصله برگشت)؛

_ جان بهراد

_ دیگه تنهام نذار

_ خب عروس خانم اینم از تاجت بلند شوکه کارت تموم شده ، یه نگاه تو آیینه بنداز ببین چی شدی، یه تیکه ماه ماشاا...((و درحالی که به اکرم خانم و شهلا خانم و ساره نگاهی می انداخت)) :

یه اسفند واسه این عروس خوشگلمون دود کنید ، که امشب چشم بد ازش دور باشه ایشاا...

_ ممنونم لطف دارید

ساره: وای چقدر خوشگل شدی، کوفتت شه که چشمت قهوه ای اصلا میدونی چیه از همون اول که جذب چشمای قهوه ای بهراد شدما، باید می فهمیدم خواهر و برادرید (و با لبخند حرص در آوری ادامه داد) ولی از حق نگذیریم اون خوشگل تر از تو
سارا با لبخند خبیثانه ای گفت:

«که اینجور باست، خیلی خب حالا که با بهراد و هومن رفتیم بیرون تو رو هم نبردم، حساب کار دستت میاد.
شهلا خانم که تا آن موقع نظاره گر آن دو بود گفت:

«ولش کنید عروسمو، قربون عروس گلم برم که تو همه چی تکه، اینقدرم حرصش نده ساره جان
_ خدانکنه مامان جان

«آقا داماد اومدن»

ساره شنل را برسر سارا انداخت و او را راهی رفتن کرد.

«سارا جونم! تهدیدت رو که عملی نمیکنی؟!»

«شاید عملیش کردم کسی چه میدونه؟!»

«وا، از خان داداش شما تعریف کردم، اونوقت باید تنبیه هم بشم!»

که سارا چشمکی حرص در آوری زد و گفت: ما اینیم دیگه....

پله هارا با احتیاط یکی یکی پایین رفت، هومن را در پایین پله ها دید.

وای که چه قدر عاشق این کرد دوستداشتنی و جذاب بود.

با کمک هومن یبار بر ماشین شد و به سمت باغ حرکت کردند.

چه قدر خوب بود که هومن همواره در آن لحظات سخت همراهش بود. چند روز بعد از مرخصی از بیمارستان با

بهراد و ساره و هومن به دیدار مادرش لیلا خانم رفتند، چه لحظه توصیف نشدنی بود، لحظه دیدار مادر با

دخترکش طوری که همه از دیدن این صحنه متأثر شدند و بی قرارتر از همه سارا بود که دلتنگی بیست و چند

ساله اش را با مادر برطرف میکرد. و این هومن بود که در این مواقع غمخوار و همراهش بود.

و اما ریحانه، یار و رفیق همیشگی و دوستداشتنی اش کسی که مثل همیشه به قول خودش در ایام ناراحتی های سارا، مرکز مشاوره سیارش را راه انداخت و مدام به دیدارش می آمد و مشاوره ارائه میداد و چقدر ممنونش بود که

تکمیل پروژه شان را ریحانه بر عهده گرفته بود و دقیقا هفته پیش بود که پروژه شان را به دکتر اسدی تحویل

دادند. و نمره خوبی راهم کسب کردند، چقدر برایش خوشحال بود کههدبا پسر لایقی مثل محمد ازدواج کرد اما بدلیل مشکلاتی که داشتند، تصمیم گرفتند عروسی شان را به دوسال بعد موکول کنند.

__ چیشده خانم خانما از وقتی که سوار ماشین شدن ساکتن، نکنه زیر لفظی میخوان؟!

__ خیلی خوبی هومن خیلی، ممنونم که تو لحظه لحظه های زندگیم تنهام نداشتی و همیشه همراهم بودی، امیدوارم بتونم به روزی جبران تمام خوبیهایت رو بکنم.

هومن اخمی کرد و گفت:

مگر ما باهم این حرفارو داریم بانو، بعدشم وظیفم بود عزیزم دیگه هم این حرف هارو نزن که بهم برمیخوره: اصلا به پاس قدردانی خانمم بابت وظیفم به آهنگ شاد میخوام تقدیمش کنم.

عروس خانم برای بار سوم عرض میکنم، آیا وکیلیم شما را به عقد دائم آقای هومن توکلی به مهریه ی معلوم یک جلد کلام الله مجید، یک جفت آینه و شمعدان و چهارده سکه طلا در بیاورم؟! وکیلیم!؟

نفس عمیقی کشید و با اطمینان پاسخ داد:

«با اجازه پدرم و مادرام که از جونمم بیشتر دوستشون دارم، برادرم و خواهرم و بزرگترای مجلس.....»

«بله.....»

مهتاب برف زیبا و سفید را به آرامی نوازش میکندو شبی رویایی

وافسونگر را نوید میدهد، در آن شب آرام و سفید فقط

عشق است که جریان دارد ولبهای عاشق و معشوق

را به سوی هم میراند و ناگهان قفل میشوند

سکوت همه جارا فراگرفته است

تنها یک زمزمه به گوش میرسد

♥ دوستت دارم برای همیشه ♥

پایان :

۲۹/۵/۱۳۹۴ پنجشنبه

ساعت: ۰۰:۳۰

نویسندگان:

samaneh.twin, zeynab. twin

(دوستان خواننده ، لطفا با نظراتتون مارا در نوشتن رمانی بهتر یاری کنید

درضمن این اولین رمان است که توسط ما نوشته شده .)

منبع : نگاه دانلود

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید